

ابرها بزرگ بودند و سفید بودند و در گذر

(به همراه گفت‌وگوی نویسنده و مترجم)

ماتیاس چوکه

ترجمه

ناصر غیاشی

فرهنگ‌نشر نو

با همکاری نشر آسیم

تهران - ۱۳۹۸

دیروز که خاک هنوز تروتازه بود و خیس، مردی در برلین زندگی می کرد که خود را رمان می نامید به این امید که این اسم برایش موفقیت به همراه آورده و خوشبختش کند.

مادر سالخورده اش هزار کیلومتر دور از او و در جنوب غربی زندگی می کرد و در هفته چندین بار و آخر هفته ها تقریباً همیشه به او تلفن می زد تا بپرسد پس بالاخره کی سراغش می آید و کارش را یکسره می کند. مادرش دیگر رغبتی به زندگی نداشت. رمان هر بار همراه با فین کوتاهی که به وضوح به گوش می رسید، می خندید و می گفت کار به این سادگی ها هم که مادرش تصور می کند نیست.

رمان هنوز هم تلفن کهنه ی کِرم رنگی داشت با صفحه ی شماره گیر و گوشی ای که شبیه استخوان بود و با سیم ماریپچ سیاهی از تلفن آویزان. روی پوشش دهنی تلفن باقی مانده ی خشک شده ی غذاهایی چسبیده بود که موقع فین کردن و بیرون دادن هوا، از لای دندان هایش به بیرون می جهید. رمان از فین کردنش که به گوش می رسید ناراحت بود، طوری که هر بار روی صدایش اثر می گذاشت و بعدش باید اغلب اوقات پیش از ادای یک جمله ساعت ها سینه صاف می کرد. جایی خواننده بود که صاف کردن سینه برای از بین بردن گرفتگی صدا فایده ای ندارد و برای راحت شدن گلو باید سرفه های شدید کرد. اما جرأت نمی کرد پشت تلفن سرفه کند چون صدای